

حاکم ، رعیت مرفه الحال و آسوده ، بدعای بقای عمر و دولت همایونی مشغولند ، گاه و جو فراوان و سایر اجناس هم ارزان است . (اصفهان) ایضاً ، (کرمان) ایضاً ، (شیراز) ایضاً ، و قس علی هذا الباقی . در ضمن اخبار خارجه هم از جغرافی جزیره (کوبا) و امثال آن بعض چیزها مینویسد ، که نه خود آن مطالب را می فهمد ، نه یکی دیگر از ایرانیان .

از دیدن اینها دود از سرم بلند شد ، روزنامه را به دور انداخته گفتم ، در تمام ولایات ایران فریاد مردم از بی داد حکام به فلک می رسد ، این بی انصاف به عدالت آنان شاهد می گذارد . مسلمانان کسی نیست که از این روزنامه نویس بی دین سوال کند . در حائیکه در تمام ایران پنجاه نفر پیدا نمی شود که از جغرافیای وطن خود شان خبر داشته باشند ، و سرحدات و ثغور ممالک ایران را به شناسند ، از خواندن و تفهیدن جغرافی (کوبا) بحال ایشان چه فائده حاصل تواند شد ؟ و بگوید به جای این مطالب بی سروبن مقال های سودمند نوشته رعیت را به اطاعت ، پادشاه را به مهربانی در حق رعیت ، تشویق و ترغیب کن ؛ از محسنات عدل و مفسد ظلم فصلها به پرداز ؛ حرکات ظالمان را نکوهش کن ؛ کردار نیکوکاران را ستایش نما ؛ و معنی این را یاد آوری کن ، که رعیت بی سلطان و سلطان بی رعیت نمی شود ؛ این دو عنصر لازم و ملزوم همدیگرند ، در لفظ دو ، اما در معنی یکی هستند ، باید رعیت پادشاه را پدر مهربان ، و پادشاه رعیت را اولاد گرامی خود شمارد ، تا هر دو نیک بخت شوند . (مشهدی حسن) دید اوقاتم تلخ شد ، گفتم برخیزید برویم گردش . گفتم بکجا ؟ گفت هر جا که پیش آید . گفتم (یوسف) عمو برخیز برویم ؟ از منزل بیرون شده در بازار به دو نفر راست آمدیم ، یکی سید معمم بود ، دیگری مردی چهل ساله ، اینان با (مشهدی حسن) معارفه داشتند . از همدیگر احوال پرسی کردند . بعد پرسیدند کجا می روید ؟ (مشهدی حسن) گفتم می رویم به گردش ، هرگاه کاری ندارید باهم برویم . گفتند چه عیب دارد . (مشهدی حسن) آنان را معرفی کرد ، این سید نامش (آقا میر حبیب الله) ؛ آن دیگری که پانثوی در برداشت از اهل (قراباغ) بود ، میگفت در (اسلامبول) و شهر (مسکو) مدتها اقامت کرده ام .

باری رفتم همه جا تماشاکنان تا میدان مشق رسیدیم . میدانی دیدیم بسیار بزرگ آب پاشی کرده اند ، پاک و خیلی با صفا بود ، چند دسته از مربازان مشق میکردند خیلی تماشا کردیم . مشاق این مربازان جوانی سی و پنج ساله از اهل (مجارستان) بود . خیلی

متأسف شدم ، زیرا که آن جوان به صاحب منصبان پنجاه ساله ایرانی مشق میداد . از آنجا گذشتیم ، در بیرون میدان حوض بسیار بزرگی هست ، خالی از صفا نبود . قدری در اطراف آن گردش کرده رو بیلا رفتیم ، تا آنجا که مجسمه اعلیحضرت شاهرا در حالت سواری از آهن و روی ، ریخته گذاشته بودند ، بسیار با صنعت بود ، گوئی که خود شاه در روی اسب ایستاده است . قدری در اطرافش گشتیم . پس از آن رو بروی مجسمه نشسته به سیگار کشیدن مشغول شدیم . آن مرد (قراباغی) گفت ، این مجسمه بسیار خلاف قاعده است ، در هیچ جا چنان چیزی نیست . سید گفت ، چه طور نیست ؟ در همه جای فرنگستان امثال این بسیار است . در ممالک (روس) نیز از این قبیل خیلی دیده ام . (قراباغی) گفت ، عرض کردم ، که در هیچ جا چنان چیزی نیست ، شما سهو دارید . سید از روی قهر قسم خورد و گفت ، که امثال این را در ممالک خارجه بسیار دیده ام . (قراباغی) گفت نه چنین است . سید کوک شد . (قراباغی) گفت جناب آقا . راست است ، آنها را که تو دیده من هم دیده ام ؛ اما حرف در اینجاست که هر یک از آنها خدمات بسیار نمایان به دولت و ملت شان کرده اند ، در پاداش آن خدمات پس از مرگ بر آن شرف نائل آمده اند . مثلاً ، یکی قائم بسیار محکمی را به یورش جان سپارانه فتح کرده ، یا حصار متینی را از دشمن قوی بجه بدست آورده ، یا راه سعادت برای هموطنان خود پیدا کرده ، یا مؤسس قانونی بوده ، یا این که به منافع عمومی وطن خدمتی نموده ، یا سبب رفع ظلم و بدبختی از هموطنان خود گردیده ، یا اسباب آبادی عمده در مملکت خود فراهم آورده است ، که ملت و دولت نیز در مقابل آن ، مآثر حسنه همچنان پادشاه ، یا آن چنان عالم و یا ادیبی را ، پس از فوت آن ، محض ابراز حق شناسی ، از کیسه خود شایسته ^{العراق} بالطلوع والرغبه پول جمع کرده ، به الاحظه اینکه وجود آن شخص بزرگ همیشه منظور نظر عمومی باشد ، همچنان مجسمه برای او ساخته یادگار می گذارند ؛ نه اینکه شخص در حیات خود مجسمه اش را خود خریده در معبر مردم بگذارد ، و به خلق بگوید که من مرد بزرگی هستم مرا بشناسید . بالفرض اگر من حالا خود را بشما تعریف کنم که من چنین و چنانم ، هرآینه شما در غیاب من حکماً خواهید گفت ، که این مرد خیلی بی معنی است ، که خود را تمجید می کند . خود پسندی را خدا و پیغمبر و حضرات ائمه هدا و حکما و ادبا و شعرا و فضلا مذموم دانسته اند و چنان نیز هست . و آنکسی امثال این مجسمه ها نیز در شریعت پاک اسلام مذموم است . یکمزار و سیصد سال میشود که از اسلام پادشاهان بزرگ پدید آمده اند ، اما هیچ یک

از ایشان مانند این مجسمه از خود چیزی به یادگار نه گذاشته ، حال آنکه بسیاری از ایشان به عالم اسلامیت و انسانیت خدمت های نمایان کرده اند . اگر بنا بر این بود ، (سلطان محمد فاتح) بایستی بنام خود ده همچنان مجسمه از طلا و نقره به یادگار به گذارد ، که حق هم داشت ؛ زیرا که بسیاری از خلفا و سلاطین بزرگ اسلام در خصوص فتح (اسلامبول) سعی ها کردند ولیکن به هیچ یک فتح آنجا میسر نشد ، تا این که آن سکه سعادت به نام (سلطان محمد فاتح) زده شد . آن پادشاه صاحب عزم ، چنانکه در تواریخ مسطور است ، از خشکی کشتیها رانده و خود را به هزار جان فشانی به متصود رسانده است ، که با همه ترقیات جدید و علوم متداوله امروزه ، تفصیل این فتح خیلی مشکل به نظر می آید . ولی از قوت عزم و طالع آن پادشاه این فتح عظیم قسمت او شد . چون صورت و مجسمه را صاحب شریعت غرّا نهی فرموده ، از آبرو از (سلطان محمد فاتح) مسجد جامع بزرگی به یادگار است ، که تا سالیان دراز سبب نام نیک و ذکر خیر آن پادشاه بزرگ خواهد بود .

لهمذا برای مسلمان بزرگی ، در حالتیکه هیچ آثار خیری از خود به یادگار نه گذاشته است بر افراشتن همچنان هیکل آهنین در معبر مسلمانان بسیار عیب است و گناه . اینها نیست مگر خود ستائی و تکبر ، که هر دو از صفات مذمومه است . گفتم بابا اینها را ول کنید ، به ما چه ، به گذارید چند قدمی آسوده راه برویم . (قراباغی) از من پرسید قلم مداد داری ؟ گفتم آری . گفت بمن بده ، دادم . از دفتر بغلی خود یک ورق کاغذ نیز پاره کرده بنا کرد به نوشتن . دانستم چه می نویسد . قلم را از دستش گرفته ، گفتم ، کار از اینها گذشته بیائید برویم پی کار خود مان . سید گفت ، در هر صورت ، قبله عالم خودش در فرنگستان از این جور مجسمه ها بسیار دیده اند ، اگر خوب نمی دانستند از خود به یادگار نمی گذاشتند .

(قراباغی) گفت خود فرنگان بشاید یاد گاری گذاشته اند که تا سالیان دراز باقی خواهد بود . سید گفت چه یادگار ؟ (قراباغی) گفت در آخرین سفر اعلیحضرت شاه به فرنگستان ، روز نامهای پاریس به آشکارا نوشتند ، که ملت فرانسه مخارج مسافرت پی در پی این مهمان عزیز را نتواند داد ، زیرا که می دانیم وزرای دولت ایران میل آن دارند که در هر چند گاهی به تماشای فرنگستان آمده به اجرای سیاحت بردارند و عیشی بکنند . ما هم نذر نکرده ایم که مخارج اسرافات یهوده آنان را بدهیم ، که بآرام دل گذران کنند . آن بود که مسیو (کارنو) رئیس جمهوری آنزمان ، لابد مانده از کینه خود نود هزار فرانک داد ، و برای یادگاری آن تاریخی

بنام ایران نوشته در جهان یادگار گذاشت ، که ننگ آن برای اخلاف ما تاقیامت بس است و برای ایران نیز در مقابل چند کرور تومان مخارج این سفرهای پی در پی بجز از امثال این بدنامی ها فائده حاصل نشد .

سیاحترا باید مانند (پترکیر) کرد ، که هجده ملیون جمعیت ملت (روس) در سایه آن سیاحت ، حالا بیکصد و هجده ملیون رسیده است . و از پادشاهان صاحب عزم نیز بسی هستند که ابداً سیاحت نکرده اند ، ولی از میامن بیداری و کار آگاهی خودشان ملتی را زنده کرده اند ؛ مثلاً امپراتور (ژاپون) در حالیکه از خانه خود قدم بیرون نگذاشته ، در ظرف اندک مدتی ملت و دولتش را چندان ترقی داد ، که چشم بینندگان خیره شد ، و روزی به ناگاه از پس پرده باکال آراستگی بیرون آمده ، به همسایگان خود سلام داد ، که رفیقان ، احوال شما چه طور است ؟ و همه دولتها از ترقیات غیر مأمول آن به واهمه در افتادند .
حالا با همه دولتهای بزرگ پهلو میزند ، و در همه کارهای سیاسی جهان انگشت مداخله او در میان است ، و امروز همه دولتهای بزرگ از او حساب میبرند . در اینجا من روی سخن را بر گردانیده گفتم ، بهتر است که باهم برویم بنمایش مسجد جامع مرحوم (میرزا محمد حسین خان مشیر الدوله) که از ابنیه جسیمة تازه است ؛ پس رفیقیم . این مسجد را (مشیر الدوله) سفیر اسبق ایران مقیم (اسلامبول) ، که بسپهسالاری و صدارت ایران هم رسید ، از روی نقشه یکی از جوامع شریفه (اسلامبول) بنا نهاده ، در جنب آن مدرسه باشکوهی نیز ساخته است . خدایش رحمت فرمایاد ؛ شنیدم سه پارچه قریه بسیار بزرگ و حاصل خیز هم خریده وقف این مسجد و مدرسه عالی کرده است . برای امر تولیت و محافظت آن نیز قرار نامه در نهایت مضبوطی و بتاعده که از آن چنان شخص باتدبیری سزاوار است نوشته ، ولی افسوس که عمر آن مرد بزرگ غیرتمند به انجام آن بنای خیر و اجرای سایر مناصد سودمندش وفا نکرد ، و همه ناتمام ماند . از قراریکه به کمال تأسف شنیدم ، امروز نه از قرار نامه آن اثری ، و نه از موقوفاتش در میان خبری هست . از بلای بی قانونی ، اساس آن معبد مقدس ، هنوز تمام نشده برهم خورده است . قدری از جواب اربعه آن تماشا کردیم . بعد برقعا گفتم که بنشینید هرکس یک سوره از قرآن مجید خوانده ، ثواب آنرا بروح بانی این مسجد هدیه کنیم . واقعا خیلی آدم خوب و مرد بزرگی بود . از کارهای نمایان آن یکی هم سفارخانه بسیار عالیت ، که در (اسلامبول) به نام دولت ایران بنا نهاده ، در حقیقت مایه سربلندی دولت و ملت

ایران در آن پایتخت بزرگ است . هر گاه آن مرحوم این بنای معظم را ساخته بود ، تا امروز سفرای ایران در (اسلامبول) خانه ^{برگوش} برخواست بودند . جای افسوس است که اجل نگذاشت که دولت و ملت از وجود آن شخص غیرت مند و کار آگاه چنانکه شاید و باید سودمند شوند ، که این هم یکی از علایم بد بختی ایرانیان است . پس از آن به سید گفتم ، جناب آقا ، دو تن از ایرانیان را در اسلامبول میدانم که اسم شان تا سالیان دراز از لوح خاطر ایرانیان سترده نخواهد شد ، یکی را همیشه برحمت و دیگر را پیوسته به لعنت یاد میکنند . از هیچ ایرانی مقیم (اسلامبول) نشنیدم که در وقت یاد شدن نام مرحوم (میرزا حسین خان مشیرالدوله) ، اول بروح او رحمت نفرستد ، و همچنان هیچ کسی را ندیدم که در هنگام ذکر نام (میرزا نجف علیخان) ، ابتدا نام او را به لعنت یاد نکند ، حال آنکه این هر دو مرده اند . ثمره نیکنای و بد نامی جز این نخواهد بود . فاعتبروا یا اولو الابصار .

سید گفتم ، مرحوم (میرزا حسین خان مشیر الدوله) را می دانم ، ولی این (نجف علیخان) کیست ؟ او را نمی شناسم . گفتم ، آن هم در زمان سفارت (شیخ محسن خان) در (اسلامبول) جنرال قونسل بود ، بعد بسمت کار پردازگی به (مصر و بغداد) رفت . شقیترین مردمان زمان خود بود . هنوز بدعتهای او در (اسلامبول) و سایر ممالک عثمانی مجرا و خاتمان سوز ایرانیان بی نواست . تنگی که از مظالم و بدعتهای آن به دولت و ملت ایران تا کنون وارد آمده و میآید از شرح و بیان آن زبانها عاجز است . خدایش لعنت کند !

بهر شرح جور آن کافر نهاد * غیر این منطق لیبی باید گشاد

بهر حال سوره و فاتحه خوانده روح آن مرحوم را شاد داشتیم ، پس از آنجا برگشتیم . (مشهدی حسن) گفت ، کجا برویم ؟ گفتم ، قافله را بکش بسوی مدرسه (دارالفنون) . گفتم به چشم ، اگر شما مرا به ساربان قبول نمائید من هم حرفی ندارم . گفتم من شتر می شوم ، اما نمی دانم جناب آقا قبول کنند یا نه . قدری ظرافت کرده خندان براه افتادیم . چون بدر مدرسه رسیدیم ، فراشی جلو در ایستاده بود . گفتم آقا جان ما غریبیم و به میاحت وارد این شهر شده ایم ، آیا ممکن است که مدرسه را تماشا کنیم ؟ فراش گفت ممکن است ، اما امروز جمعه است کس نیست ، در حقیقت ما هم غافل بودیم که آن روز جمعه است . گفتم لامحاله وضع مکتب را می توانیم به بینیم ؟ فراش اذن داد ، و ما را بداخل (دارالفنون) برد . همه چیز را در جای بقاعده دیده ، بسیار شاد شده بیرون آمدیم . نخته های

سیاهی چند برای حساب و امتحان از املا و انشا از دیوار آویخته بودند ، رفتم ، یکی از آنها را بوسیده سر و صورت خود را بدان مالیدم . سید پرسید این چه حالت است ؟ بوسیدن تخته چه معنی دارد ؟ گفتم آقا این تخته ها متبرک است ، کاش در هر شهری از شهرهای ایران هزار جای از این تخته های متبرک آویزان بودی ، زیرا که اینها اسباب افتخار من و شماست . سید گفت ، عجب است ؛ از تخته خشکی چه افتخار برای من و تو حاصل تواند شد ؟ گفتم جناب آقا بنده با شما نیستم . باری از آنجا هم برگشته بمنزل آمدیم . بسیار خسته شده بودیم . زود شامرا خورده خوابیدیم . فردا را تا وقت ناهار در منزل نشستم ، (مشهدی حسن) نیامد . بعد از ناهار قدری خوابیدم ، وقتی دیدم (یوسف) عمو بیدارم می کند . گفتم چه خبر است ؟ گفت (حاجی محمد حسن) امین ضرب آدم فرستاده شما را می خواهد . گفتم بگو در منزل نیست . گفت نمیشود ، زیرا که اول برسیدند گفتم منزل است . ناچار پا شدم ، اما دلم نمیخواست بروم ، چونکه از اول او را دیده و از حالتش خوشم نیامده بود . شخصی بی حقوق است . دو دفعه به (مکه) رفته ، در هر دو بار چند روزی در خانه مامیه مان بود . مرحوم پدر خیلی زحمات از او کشیده ، ولی بعد از فوت پدر مرحوم یک کاغذ سر سلامتی بمن نوشت ؛ علاوه بر آن بسیار مرد طمع کار و متقلب است . هر بیچاره را که زیر چنگ خود بیاورد ، حکماً یک فیروزه ده تومانی را به تقلب در پنجاه تومان باو خواهد فروخت ؛ و بالعکس ، اگر در دست یک نفر انگشتری الماس صد تومانی به بیند ، هزار گونه نقش می زند که بلکه بده تومان آنرا از دست صاحبش بگیرد . ابدأ بخاطر خدا سلام باحدی نمی دهد . معلوم بود که از خواندن من این نیز همین ملاحظاترا در نظر داشت . باری دیدم ناچار باید رفت . از اطاق بیرون آمدم ، دیدم که پیر مرد معمری ایستاده ، گفت ، جناب حاجی ، امین ضرب شما را می خواهد . بهمراهی او رفتم . داخل حجره حاجی شده ، سلام دادم . حاجی ، او ؛ علیکم السلام . آقا میرزا ابراهیم بیگ بسم الله ، بسم الله . مرد حسابی ، چند روز است اینجا هستی ، چرا پیش من نیامدی . دیروز (حاجی خان) بمن گفت . احوال شریف ؛ از وفات مرحوم حاجی ابوی بسیار متأثر شدم ، خدای رحمت کند . شما بامتعلقان سلامت باشید . از کجا می آئید ؟ گفتم از (مشهد) مقدس . گفت ، حاجی ملک را دیدید ؟ گفتم ، نه ، خیر . گفت ، چرا ؟ گفتم ، آشنائی نداشتم ، کسی هم پیدا نشد که مرا بایشان دلالت کند . گفت ، در (مشهد) چه خریدید ؟ گفتم ، هیچ چیز . گفت خوب . من در اینجا قدری فرش (سلطان آباد) دارم ، مال بسیار خوب و خرج (مضر و اسلامبول)

است ، اینها را باخود پیر ، بشما ارزان حساب می کنم ، خیلی مال خوب نون دار است .
 گفتم ، چیزی خرید نخواهم کرد . گفت ، اگر پول نداری بعد میفرستی . گفتم ، نه ، هیچ خرید
 نخواهم کرد . گفت ، ده من فیروزه خرج (مصر) دارم ، باری اینها را بگیر . گفتم ، عرض
 کردم ، که هیچ چیز نمی گیرم . گفت ، پس چرا آمده ؟ گفتم ، بعزم سیاحت . گفت ، خوب ،
 (طهران) را چه طور دیدی ؟ گفتم ، در (طهران) چیزی نیست که آدمی از دیدنش خشنود
 باشد . گفت چه طور نیست ؟ گفتم ، در این شهر ، با وجود مرد توانگری مانند شما ، بایستی
 تا کنون برای ترویج تجارت وطن ، و تزئین امیه و محصولات آن ، کومیانها و بانگ ملی
 تشکیل یافته ، از اینجا تا (تبریز) یک راه آهن درست بکنند ، که برای شما موجب مزید
 منفعت ، و برای وطن اسباب آبادی ، و بجهت هموطنان مایه تزئین روابط تجارت و راحتی باشد .
 گذشته از آن در این شهر بزرگ ، که پایتخت است ، چند نفر از توانگران و بزرگان یکجا
 جمع نشده اید ، که باتفاق بیمار خانه برای اطفال یتیم و بیگس مات برپا دارید ، که در دنیا برای
 شما موجب سربلندی و افتخار ، و در آخرات وسیله رحمت شود . گفتم ، ماشاءالله (ابراهیم
 بیگ) می مسلل از این مطالب بزرگ می شماری . پول کجاست ؟ اینها همه با پول میشود .
 گفتم ، حاجی عمو ، این چه فرمایش است ؛ بیست سال است که تمام مداخل ایران سپرده بدست
 شماست . در (مصر) از خودت شنیدم که یکپارچه جواهر یکصد تومانی را بدیوان و اهل
 در خانه ، پانصد تومان میفروشی . و گذشته از آن ، در بازار های تمام شهر های ایران هر
 جانبگری ، جوال جوال ، خرمن خرمن ، پول سیاه است که ریخته اید . مردم میگویند ، بیست
 و پنج کروور پول سیاه را شما بایران پاشیده اید ، سرمایه اینها نهایت صد هزار تومان است .
 ” به بین تفاوت ره از کجاست تا کجا “ . دیدم از هر طرف حضار مجلس لب بدنان گرفته اشارت
 میکنند که خوش . حاجی هم معلوم است که از این صحبت متغیر خواهد شد . بکمال غیظ از
 جای برخاسته ، گفت ، فضولی تو میراث است . آستین بالا زد ، که یعنی میرود تجدید وضو
 کرده نماز بخواند ، بدان بهانه بدر رفت ، و از شنیدن صحبت های تلخ من رها شد . من ماندم و
 مجلسیان . همه از بیباکی من در صحبت با حاجی متعجب بوده ، بروی همدیگر نگاه میکردند . یکی
 از من پرسید ، مشهدی ، شما کجائی هستید ؟ گفتم ، جهنمی . معلوم شد که سبب احضار من آن
 بود ، که جناب حاجی ، چنانکه خود اظهار کرد ، قدری فرش و فیروزه بمن بفروشد ، که من نیز
 هست و نیست خود را روی آن به گذارم ، و به دین وسیله حق سلام و طعام دیرین را ادا نمایم

باری سه چهار روز دیگر در (طهران) بودیم ، روز چهاردهم ماه (مشهدی حسن) را فرستادم از پوستخانه یک کالسه چهار اسپه کرایه کرده مارا تا (قزوین) بفرستد . خود هم رفتم با (حاجی خان) خدا حافظی کنم . چون بدر ایشان رسیدم ، (غلامعلی) را دیده گفتم (حاجی خان) را بگوئید فلانکس است . (حاجی خان) آمد ، بسم الله فرمائید . گفتم ، برای خدا حافظ آمدم . گفت چه میگوئی ؟ گفتم ، بی ، باید رفت . گفت ، کی و کجا ؟ گفتم ، امروز تا (قزوین) ، و از آنجا هم به (آذربایجان) . گفت ، بابا چه تعجیل دارید . گفتم بس است ، خیلی بد گذشت . دلخوشی من در این ملک تنها از ملاقات همان وجود محترم بود و بس . در مقابل دلالتی که بملاقات آن شخص بزرگ فرمودید بشما هر قدر تشکر کنم کم است . واقعا آدم بزرگی است ، از من عرض بندگی برسائید ، هیچوقت ایشان را از دعا فراموش نخواهم کرد .

گفت ، امین ضرب را دیدی ؟ گفتم ، خیرش به بینی . خیرش کجا بود ، که من به بینم ، خاک سیاه خیرش را به بیند . چندین بار کارها بمن رجوع کرده ، زحمتهايش را کشیدم ، در پاداش آنها روزی یک فیروزه بمن بخشید ، و خیلی تمجید از آن کرد . چون بیرون آمدم ، بهر کس نشان دادم ، یکفران قیمت کردند ، من نیز بهمین (غلامعلی) بخشیدم . (غلامعلی) چنان نیست ؟

گفت ، بی ، در جیب من است . بعد وداعش کردم . هر چه اصرار نمود بمشایعت بیاید ، قبول نکردم . دو تومان به (غلامعلی) انعام داده خدا حافظی کرده برگشتم بمنزل . (مشهدی حسن) هم رسید . گفت ، کالسه که از دو ساعت حاضر است . دالاندار آمد ، حسابش را دیده ، پنج تومان و نیم دادم ، خیلی ممنون شد . اشیارا برچیدیم ، همه را بسته بجمال سپردیم . گفتم ، قدری خورد و ریز هم باید خرید . (مشهدی حسن) گفت ، پس (یوسف) عمو با جمال برود ، ما از این دربند ، که راه پوستخانه نزدیک است ، برویم ، که میوه فروشان در این راه بسیارند . (یوسف) عمو و جمال رفتند . ما نیز از در پائین کاروانسرای بیرون شده به یک دربند بسیار تنگ رسیدیم . دیدم زنی بی چادر از دری دویده ، در آنطرف دربند بدری دیگر داخل شد . از (مشهدی حسن) پرسیدم اینجا حمام است ؟ گفت ، نه ، خانه است . گفتم ، پس این زن چرا برهنه بود ؟ گفت ، خیر ، برهنه نبود ؛ پیراهن و زیرجامه داشت . گفتم ، نه ، بابا ! من خود دیدم پیراهن داشت اما زیرجامه نداشت . گفت ، در اینجا زنان زیرجامه بس کوتاه میپوشند و شلواری هم از زیر آن مثل شلوار مردانه دارند ، ولی درخانه گاهی شلوار زیرین را نمیپوشند . چون کوچه خلوت است ، ضعیفه بخیاالش که کسی نیست ، بی چادر بخانه همسایه میرفت که از قضا بما دوچار شد .

گفتم پناه بر خدا این تا چه پایه یحیائیت . در میان هیچیک از اقوام اسلامیة همچنان لباس نیست . اگر حرمت آیه حجاب را باید چنین داشت ، پس کافر من اگر این طائفه دین دارانند . بسیار تعجب کردم . گفتم ، مگر اینان را شوهرایشان نمی بینند ؟ خندید ، گفت ، چه طور نمی بینند ، لباس همه این جور است ، زنان علما ، وزرا ، سادات ، اغنیا ، فقرا ، همه ایران این طور است . گفتم ، مرگ من ، راست بگو ، زوجه شما نیز این جور لباس میپوشد ؟ گفت ، اختصاص بمن و غیر من ندارد ، عرض کردم همه زنان را لباس این است که دیدید .

خلاصه ، رسیدیم بنزدیک پوستخانه . هنوز (یوسف) عمو و جمال نرسیده بودند . خود رفته کرایه کالسکه را تا (قزوین) که چهارده تومان و نیم بود دادم . دیدم یک نفر در لباس تجار ایرانی در آنجا ایستاده ، گویی انتظار چیزی را دارد . آمد پیش من سلام داد و گفت ، من هم به (قزوین) خواهم رفت . از صبح تاحال در اینجا منتظر بودم ، که بلکه رفیق راهی پیدا شود ، ناکنون راست نیامد . اگر راضی باشید چهار تومان و نیم را من بدهم ، سه نفری سوار شویم . ملاحظه کردم از رفاقت این شخص ضرری بحال نخواهد شد . چون نمی شناختم بروی (مشهدی حسن) نگاه کردم ، اشاره نمود که ضرر ندارد . من هم جواب قبول دادم ، اظهار ممنونیت و تشکر نمود . در آن اثنا (یوسف) عمو هم رسید ، اسباب را بستیم به پشت کالسکه . قدری خورده ریز را هم که در سر دست لازم بود ، در توی کالسکه جا بجا کرده نشستیم . دو امپریال هم به (مشهدی حسن) نیاز کرده عذر خواستم ، تشکر و دعا کرد . هدیگر را وداع نمودیم . خدا حافظ ، خدا حافظ .

این (مشهدی حسن) آدم خیلی خوب بود . بسیار زحمت ما را کشید . بهر حال براه افتادیم ، در اینجا بخاطر آمد که اجمال سیاحت طهران را به لحاظ اینکه در آینده بکار خواهد خورد بشگرم .

(این است اجمال آن تفصیلا)

پادشاه مملکت ، تقویم ایران در پیش ، ملاحظه میکند ، که برای عزیمت شکار کدام روز و ساعت خوب است . همه وزرا و امرا و رجال و مأمورین در خیال این هستند که لقب تازه برای خود پیدا کنند ، و از منافی که دارند بهر وسیله نامشروع که دست دهد بالا بروند ، و همپیشان خودشان را بهر افترا و بهتان که ممکن باشد از منصبی که دارند پایین یآورند . همه این خیال را دارند ، حتی درباری هم امید حکومت ولایتی را دارد ، و امثالش هم بسیار است .

طبقه تجار نیز اصلاً در خیال ترقی تجارت و توسیع دائره آن نیستند ، و بهمان طریق که از نیاکان خردشان دیده اند راه میروند . در تمام (طهران) یک کومپانی و شراکت برای ترویج امته و محصولات مملکت تشکیل نیافته . باینکه چند تن صاحب سرمایه کافی هم هستند ، ولی بهمدیگر امانت ندارند ، حتی در معاملات نیز با همدیگر خیلی با احتیاط حرکت میکنند ، و همکس در آنخیال است که بدیگری پای بزند ، مانند دو تین (انگلیس و روس) ، چشمشان همیشه بحرکات و کردار همدیگر معطوف است . اصناف و کسبه هم در قیل و قال پول سیاه ، امروز یکقران هفتاد شاهی ، فردا هشتاد شاهی . فقرا در فکر تدارک نان ، امروز یکمن دو قران ، فردا سه قران . سفرای دو دولت بزرگ همسایه نیز در پی ترویج مقاصد پولیتیکی خودشان . هیچکس را پروای وطن و ازحسب او اثری در ظاهر و باطن نیست ، همگی قاصرالعقل و ناقصالایمان ، مرده اند ولی زنده ، زنده اند ولی مرده .

باری کالسه ما رو به (قزوین) در تک و پو در آمد . از رفیق راه پرسیدم ، اسم شریف شما ؟ گفت ، (حاجی غلام رضا) . اوهم از من پرسید ، گفتم (ابراهیم) . گفتم کجانی هستید ؟ گفت (قزوینی) . دیدم خوب است رفیق ما براه بلد است . این راه از (طهران) تا (قزوین) خیلی تعریف دارد . راه همه جا راست و مسطح و منزلها خوب و آراسته ، در حقیقت میتوان گفت که بهترین راه های ایران است ، یعنی خیر از این راهی نیست . (حاجی غلام رضا) دهات عرض راه و ایستگاهها را یگان یگان با تعریف می کند . در هر منزل به ورود اسبها را عوض کرده مارا معطل نمی کنند . یک شب در میان راه منزل کردیم . هر گونه اسباب راحتی برای مسافرین مهیا است . به رسیدن ما سماور آوردند ، جای دم کردیم . خدمتگاران به قاعده سوال و جواب می کنند . بعد از نماز صبح اسپان را بستند ، سواره شده براه افتادیم ، قریب نماز شام به (قزوین) رسیدیم . از حاجی پرسیدم ، در کدامین کاروان سرا منزل کنیم بهتر است ؟ گفت در اول شهر مهمان خانه هست . آن جا برای شما خوب و مناسب است ، اگر در آن جا منزل کنید راحت می شوید . رسیدیم به مهمان خانه ، دیدم واقعاً جای خوب است . اطاق های متعدد دارد ، یکی را بنا دادند شبی بدو قران که خیلی ارزان است . از اسباب و مبل نیز تخت خواب و میز و صندلی و سایر لوازم و رخت خواب و غیره موجود است . با حاجی خدا حافظ کردیم ، او رفت . خدمتگار مهمان خانه سماور حاضر کرد و گفت ، برای شام چلو میخواهید یا پلو ؟ گفتم مگر آشپزخانه

و طعام هم دارید ؟ گفت همه چیز هست . گفتم اگر چلو با خورش جوجه بدهید بهتر است گفت بچشم . چای خورده نماز خواندیم ، آنگاه شام آوردند . یک مجموعه بقاعده چلو و خورش و شربت و دوغ و سبزی ، در نهایت سلیقه و پاکیزگی خوردیم . فردا (حاجی غلامرضا) بیدین ما آمد ، قدری صحبت کردیم . هنگام رفتن برای فردا شب از ما وعده گرفت . او رفت ما هم از منزل بیرون شدیم . راه بازار را پرسیدیم ، گفتند این خیابان راست میرود به (عالی قاپو) ، از آنجا طرف چپ راه بازار است . گردش کنان رفتیم تا بازار . این شهر (قزوین) وقتی پای تخت بود ، ولی حالا از رونق افتاده ، خیلی کثیف و خراب است ، نسبت بشهرهای فرنگستان دهکده هم بشمار نمیرود ، زیرا که شهرهای (اروپ) در و دیوارش را نیز گونی روح و حسن هست . از کثرت آمد و شد مردم و اشتغال به معاملات ، شخص بروثق تجارت آنجاها پی تواند برد . یک نفر را در همه شهر بیکار نمیتوان دید . همه مشغول کار و در فکر تزئید ثروت ملی و آبادی مملکت اند . بالعکس در ممالک ایران هر جا که می نگری ، مردمان تنبل و بیکار اند ، که در هر گوشه جوق جوق نشسته اند ، شهرها همه خراب و جوت گورستان است . اگر شخص ب دیده بصیرت بنگرد از در و دیوار شهر توان شنید که باواز بلند می گوید ، " من صاحب ندارم ، و برای آبادی من هیچ اقدامات بکار نمی برند " . خیلی افسوس خوردم چه میتوان کرد .

باری ، گفتم . (یوسف) عمر برویم یک دکان آشپزی ، لقمه ناهار بخوریم . دکان آشپزی سراغ گرفتیم . یک دکان چلوپزی نشان دادند ، بدانجا رفتیم . نگاه کردم ، دیدم از کثرت کثافت بدکان داخل شدن ممکن نیست ، تا چه رسد بچیز خوردن . برگشتیم ، دیدم (یوسف) عجمی گوید ، " اطبای پدر سوخته فرنگستان همه دروغ میگویند که میکروبیهای ناخوشی از کثافت تولید میشوند ، اگر چنان است ، پس چرا اینان با این همه کثافت ناخوش نمیشوند ؟ " گفتم برویم بمسجد ، نماز خوانده برگردیم به منزل ، ناهار را هم در آنجا بخوریم . رفتیم به (مسجدشاه) ، در حقیقت مسجد خیلی عالیت ، اما چه فائده ، چنانکه از بیرون باشکوه دیده می شود اندرونش صد چندان پریشان است ؛ حصیرها همه جا پاره پاره ، در گوشه دو سنگ گذاشته بودند دونفر گردوشکته مغزش را سوا می کردند ، در طرف دیگر چند تن نشسته انار میخوردند ، و در گوشه دیگر خربزه خورده پوست و تخمهایش را ریخته بودند بطوریکه پناه بر خدا . هیچ مسلمان غیرتمندی پیدا نمیشود که از دیدن آنوضع ناگوار خود را از گریه باز دارد

با خود گفتم ، خدایا ! اینجا معبد اسلامیان است ، این بی حیثیتان چرا حرمت او را نگاه نمی دارند ؟ این خانه است که شرف اسلامیت از اینجا باید منتشر بشود . آخر در (مصر) و (اسلامبول) ما مساجد و جوامع را دیده ایم ، که همه با فرشهای گرانها مفروشند ، و از در و دیوار رواج طویه با آسمان بلند است ، مؤذن و خدام متعدد دارند ، در اوقات پنجگانه از تمامی مساجد بانگ اذان محمدی بلند است ، در مقابل آنها بدیخاها چگونه مسجد و معبد نام دهیم ؟ نمیدانم چه بلا بسر این ملت بدبخت رسیده که همه کور و کر شده اند . بالفرض گوئیم که افراد ملت عوام و جاهلند ، آیا علما و حکما و سادات و بزرگان نیز این وضع را نمی بینند ، یا معنی مسجد را نمی دانند ؟ در این مساجد نماز جماعت کمتر ادا میشود ، در هر گوشه چند نفر دستمال خود را بعوض جانااز پهن کرده منفرداً نماز میگذارند ، چونکه زمین پر از گرد و غبار است ما نیز چنان کردیم . پس از ادای نماز از مسجد بیرون آمده ، چند قدمی دورتر دیدم قبل و قال بلند است ، درست گوش دادم دیدم صدای طلاب است که از مدرسه بیرون می آید . رفتم توی مدرسه ، بنای بسیار بزرگ و معتبری بود . می گویند که یکی از پادشاهان (صفویه) ساخته است . برسکوی یک حجره آخوندی را دیدم وضوء میگیرد ، اما در آن حجره صدای دوتنر بغوغا بلند است . باخود گفتم در حالتیکه این آخوند می بیند که دو نفر مسلمان دعوا می کنند هیچ نکرده مشغول وضوء است . از حالت او تعجب نموده نگاه کردم دیدم دو تن از طلاب در حجره روبرو نشسته ، در دست هر یک کتابی ، مشغول جنگ و جدل هستند ، گاه یکی کتابرا به شدت تمام بالا برده ، چنانکه گوئی بسر آن دیگری خواهد زد ، آن یکی نیز بهمان طور . خلاصه صدای ، لم ولانسلم ، است که با آسمان بلند میشود ، معرکه فریبی بود . از آن آخوند که وضوء می گرفت و حالا تمام کرده مسح میکشید ، پرسیدم ، جناب آخوند ، اینان چرا دعوا می کنند ؟ گفتم ، دعوائی نیست . گفتم مگر اینانرا نمی بینی ؟ گفت ، مباحثه میکنند نه دعوا . گفتم چه مباحثه دارند ؟ گفت مباحثه علمی . گفتم چرا این سخنها را به ملایمت و شیرین زبانی به همدیگر نمی گویند ؟ گفت مگر باخنده و ملایمت علم توالت آموخت ؟ گفتم بنده عرض نکردم که به همدیگر بخندند ، بلکه چنانکه من باشما حرف میزنم این طور گفت و شنید بکنند . آخوند ، باخشم هرچه تمامتر ، از سر تا پای من نگاه کرد و گفت ، تو ترکی ؟ گفتم بل ، آذر بایجانی هستم . گفت اینست که چیز نمی فهمی . برو ، برو ، اینجا محل تماشا نیست . ناچار گذشتم ، اما در هر حجره همین هنگامه برپا بود . گفتم (یوسف) عمو

برویم ، در این مملکت به هر چه نگاه کنیم غم افزاست . این یکی را من ندانسته بودم که برای آموختن علم باید داد زد ، فریاد کرد ، و نعره کشید . از مدرسه چند قدمی فراتر نگذاشته بودیم که ناگاه از طرف دیگر صدای ، دور باش ، بلند شد ، از بانگ فراشان که چشم پوش ، برگرد ، بالا برو ، پائین یا ، گوش آسمان کر میشد . دیدم از دو طرف صف فراشان است که می آیند ، همان طور که در (شاهرود) دیده بودیم . در میان صفوف فراشان کالسه در حرکت بود ، دیدم مردم رو بدیوار کرده ایستادند . در (شاهرود) نیز این تشریفات را یاد گرفته اما رو بدیوار کردن را ندیده بودیم . خلاصه ، بمردم تبعیت نموده روی بدیوار کردیم ، و پشت بطرف کالسه ایستادیم ، چونکه به (یوسف) عمو در (شاهرود) تعلیم داده بودند ، که در آن حال رکوع نماید ، یعنی خم شود ، بیچاره روی بدیوار کرنش کرد . معلوم است پشت به خانم بود ، فراشان خیال کردند که این استمراء میکند ، مخصوصاً طرف وارونرا بخانم نشان میدهد . من هم رو بدیوار ایستاده بودم ، یک وقت دیدم که بزن بزن است . بسر و صورت بیچاره (یوسف) عمو هی مشت و سیلی و چوب است که از در و دیوار فرو می ریزد . بیچاره هی داد میزند ، بابا ! چرا میزاید ، تقصیر من چیست ؟ من هم پیش رفته ، گفتم ، بابا ! آخر مسلمانید ، این غریب بیچاره را چرا میزاید ؟ گفتند این پدر سوخته شاهزاده خانم بی ادبی کرده . هی پدر سوخته مادر قجه . کالسه گذشت ، فراشان ماندند که (یوسف) عمورا ببرند . من باخود در اندیشه ام که خدا یا چکنم . به این و آن بنای عجز و لایه گذاشتم ، که باباجان ، بخدای ، این مرد غریب از اوضاع مملکت شما بی خبر است ، او بنحیال خودش تعظیم کرد ، دیدم بجائی نمیرسد . یکدفعه بخاطرم آمد ، که در اینگونه موارد ، بنا بعبادت زشت این مملکتها ، پول حلال همه مشکلات است . یواشکی پنج قران در آوردم ، بمحض دیدن پول اختیار از دستشان رفت ، چون موم نرم شدند ، و آن مبلغ را از دستم گرفته در رفتند ، ماهم خلاص شدیم . اما (یوسف) عمو گریان است ، من از او خجالت میکشم ، ولی بیچاره خبر ندارد که در (طهران) خیلی بدتر و سختتر از او کوتک خورده ام . باری بسخنان تسلیت آمیز از او دلجوئی کرده رفتم به منزل ، و بجای ناهار هی سیگار است که پی در پی میکشیم و دود میخوریم . باخود میگفتم ، که اگر برای فردا شب به (حاجی غلام رضا) وعده نداده بودم الآن از این شهر بیرون میشدم . خلاصه بیست و چهار ساعت دیگر از منزل بیرون نرفتم . فردا ظرف غروب بود که آدم حاجی آمد ، از

خدمتگار مهمانخانه پرسید ، که (ابراهیم بیگ) کدام است ؟ نشان داد . آمد و سلام کرد و گفت ، بفرمایید ، حاجی منظر است . دیدم (یوسف) عمو میل ندارد ، گفتم خوب نیست وعده داده ایم باید رفت . فردا انشاءالله از این جا حرکت میکنم . برخاسته همراه آدم حاجی رقیم . حاجی از دم در مارا پیشواز کرده در نهایت احترام داخل اطاق نمود . دیدم ده دوازده نفر مهمانان دیگر نیز هستند ، سلام کرده نشستیم . بعد از مراسم احوال پرسی و خوش آمدی ، از هر طرف صحبت در گرفت . یکی از آن میان گفت ، امروز در حقیقت دلم بحال پسر (حاجی نوروز علی) خیلی سوخت . دیدم یکبار الاغ علف برای فروش می آورد ، سروپای برهنه ، معلوم است امر گذرانشان منحصر بهمین است . دیگری گفت ، بماچه . گناه خودشان است . سبومی گفت ، نه ، خودشان تقصیری ندارند ، همه این گناهان عائد بحال آخوند (ملا احمد) پیش نواز است ، این بیچارهگان را او خاکستر نشین کرد . چهارمی گفت ، آقا جان اینها همه کارهای خدائی است ، اسباب آن بر ما پوشیده است . بلکه (حاجی نوروز علی) نیز بظلم آنها ثروت و سامان را جمع کرده بود که در ظرف مدت سه چهار سال این طور نابود و پایمال شد . یکنفر دیگر ، گویا مثل ما غریب بود ، پرسید ، (حاجی نوروز علی) کیست و چه شده است ؟ باو نقل کردند ، که این (حاجی نوروز علی) تاجر معتبری از اهل (کروس) بود ، از سه زن هشت پسر و سه دختر داشت ، خودش فوت شده شصت هزار تومان نقد و املاک به اولاد خودش بمیراث گذاشت . هر یک از علمای مملکت اطراف یکی دو تن وراث بدبخت را گرفته هر کدام بطرفی کشیدند . امام جمعه که پسرش داماد (حاجی نوروز علی) و خود هم وصی بود ، همه را بطرف خود می کشید . القصه کار به محاکمه و مراسم انجامید . دو دمه حاکم عوض شد ، هر کدام حصه معتناتی از متروکات آن شخص بیش از وراث او گرفتند و باز وراث درکشا کش بودند . گاه یکی را حبس میکردند ، و گاهی دو تن بست می نشستند ، این گرفت و آن برد . خورده ریزی هم بوراث رسید . دو تن از ایشان هم بی شعور بودند ، آنچه بدستشان رسیده بود بقمار باختند ، حالا هیچ ندارند و گریختند به (حاجی ترخان) ، عیالشان در این جا گرسنه اند . از آن شصت هزار تومان ثروت امروز که چهارمین سال فوت اوست شصت دینار باقی نیست . بسیار افسوس کردند . هی غلیان و چائی است می آید ، صحبت نیز گرم است . یکنفر از مهمانان را که در صدر مجلس جای داشت ، یکی از حضار مخاطب داشته به آواز بلند گفت ، جناب (شمس الشعرا) بتازگی چیزی انشاء فرموده اید ؟ گفت ، بلی ،

دیشب چیزی برای نواب والا امیر زاده نوشتم ، فردا جمعه است برده حضوراً خواهم خواند . دست کرد به بغل ، کاغذی در آورد ، بنا کرد بخواندن ، و در اتمام هر بیتی از مستمعین صدای بارک الله ! احسنت ! احسنت ! است که بذل می شود . یکی از آن میان گفت ، آفرین بخيال مبارک شما ، به ، به ، به ، چه خوب گفته اید . پس روی بمن کرد ، که چه طور است مشهدی ؟ گفتم بنده از این چیزها نمی فهمم . گفت چه طور نمی فهمی ؟ کلامیست که سراپا روح است . گفتم هیچ روحی ندارد ، این شیوه کهنه شد . مقتضیات زمان امروز در امثال این ترهات روحی نگذاشته . بیمای این سخنان دروغ در هیچ جای دنیا یک دینار نمی دهند ، مگر در این ملک ، که سبب آنهاهم بجز بیکاری و بیهاری و بی علمی و غفالت و دنائت نفس نیست ، که ظالمی را دانسته و فهمیده بعدالت ، جاهلی را بفضیلت ، و لثیمی را بسخاوت ، ستایش کنی ، و بسبب بافتن این دروغهای بیعنی نیز بر خود به بالی . زمان آنزمان نیست که مرد دانا بدین سخنان دروغین مزور فریفته شود . شاعری ، یعنی مداحی کیان ناسزاوارم ، مانند آن خوشنویس است ، که کشش کاف ، و یا دائرة نون را خوب می کشد و نیکو مینویسد . دیگر امثال این کارها چندانی از فضایل انسانی معدود نیست . تو مطلب را درست بنویس ، گو کشش کاف کج باشد ، همه منصفان میگویند راست است . امروز بازار ، مار زلف ، و سنبل کاکل ، کساد است ، موی میان در میان نیست ، کمان ابرو شکسته ، چشمان آهو از بیم آن رسته است . بجای خال لب ، از ذغال معدنی باید سخن گفت ، از قامت چون سرو شمشاد سخن کوتاه کن ، از درختان گردو و گاج جنگل مازندران حدیث ران ، از دامن سینین بران دست بکش ، و برسینه معادن نقره و آهن یاوز ، بساط عیش را برچین ، دستگاه قالی بافی وطن را پهن کن . امروز هنگام استماع صدای سوت راه آهن در کار است نه نوای عندهایب گلزار ، باده عقل فرسای را به ساقی بیچیا وا گذار ، تجارت تریاک وطن را ترقی و رواج بده ، حکایت شمع و پروانه کینه شد ، از ایجادکار خانه شمع کافوری سخن ساز کن ، صحبت شیرین لبان را بدرد مندات وا گذار ، سرودی از چغندر آغاز کن که مایه شکر است . و الحاصل این قبیل خیالات فاسده را که مغل اخلاق اخلاف است بهل ، کفتار از حب وطن ، ثروت وطن ، از لوازم آبادی وطن ، ترانه بساز . از این شاعری که پیش گرفته اید برای دنیا و آخرت شما چه فایده حاصل تواند شد ؟ وطن شما از مظالم این حکام بیروت نه چنان خراب شده که دیگری آبادی آنرا تصور توان نمود . این امیر زاده ظالم که شما او را در صدق ، ثانی (حضرت یوسف) ، و در جلالت شأن بالاتر از

(حضرت سلیمان) نبی تعریف کرده اید ، یی دادگریست بی‌تریت ، که امروز در بازار از شامت مادر آن غدار ، که شما با (یوسف) پینمبرش قرین داشته اید ، بسر این (یوسف) حاضر بیچاره چه بلاها که نیاوردند . از چوب و مشت و سیلی و لگد هیچ فروگذاری نکردند ، و کسی پیدا نشد که بحال او رحمی کند ، و یا اینکه از تصویر او پرسد ، هر گاه می‌کشند باز احدی نمی‌پرسید . خدای چشم را برای دیدن احسان فرموده ، بایستی آن خود را مستور دارد . بدست جمعی بی‌پدران چوب دادن ، و بجان مردم انداختن ، که کور شو ، دیده به بند ، رو بدیوار کن ، چه معنی دارد ؟ این از آیین مسلمانی است ؟ هر گاه توشاعری ، و از حکمت شعر خبر داری ، سرگذشت امروزی ما را نظم کرده در شهر سمرکن ، تا خلق بدانند در ایران چه خبر است ، و هموطنانرا از حقوق بشریه خودشان بی‌اگاهان ، که در مقابل تعدیات این مشتی خذله بیش از این بردباری نکنند . باتفاق سایر امم ، ایرانیان اولین قوم متمدن روی زمین بودند ، و بیشتر از سایر ملل بعزت و افتخار میزیستند ، حالا چه شده که وحشی‌تر از همه اقوامشان میدانند ، و بیگانگان در ایشان بنظر خواری مینگرند ؟ من خود ایرانی هستم ، پنج ماه است بعزم دیدار وطن و زیارت بدین مملکت بدبخت رسیده ام ، از بس ناملائیات که همه روزه در هر طرف و در تمامی شعبات اداره ملک می‌بینم ، دلم نلتی خون شده ، از خواب و عیش و نشاط و امانده ام . ولی شما را از این عوالم بی‌خبر می‌بینم ، افسوس که خون در ابدان شما فسرده گشته ، از حسیات انسانی غافل مانده اید . از شدت تأثر که داشتم ، گلوگیر شدم ، و اندکی نماند که خفه شوم ، ناچار سکوت ورزیدم .

مجلسیان تماماً مات و متحیر بروی من مینگریستند ؛ پس از اندکی خودشان را جمع کردند . چون از این عوالم بکلی بی‌خبر بودند ، باز بنای تصدیق (شمس الشعرا) را گذاشتند . یکی از آن میان گفت ، مشهدی ، زغال معدنی یاسنگی برای چه لازم است ؟ ما همه هیزم میسوزانیم ، زغال هم داریم . مزایای این خیالات مبارک (شمس الشعرا) را نیز همه میدانیم ، اگر شما نفهمید بر ما حرجی نیست . دیدم که ورق برگشت ، اینان مرا بجهالت تخطئه میکنند . با خود گفتم ، که با اینان جور دیگر باید رفتار نمود . گفتم ، آقا جان ، شب دراز است صحبت هم گرم ، میخواهم یک مثل بشما بگویم . گفت بگوئید چه عیب دارد .

گفتم ، روزی یکی از علای افغان در یکی از مدرسه‌های (هرات) بطلاب درس تقریر میکرد ، از قضا (مهدی یگ شتانی) را ، که اسمش بر همه شما معلوم است ، بد آن مجلس درس

گذار افتاد ، در کمال بی اعتنائی آمد تا نزدیک رحله مدرس به نشست . آتای مدرس از هیولا و هیئت کذائی و لباس دهاتی آن رم خورده خیالش پرت میشود ، ولی بعد از ختام درس (مهدی بیگ) را مخاطب داشته میگوید ، درسی را که تقریر کردم توهم فهمیدی ؟ (مهدی بیگ) نیم خندی کرده میگوید ، چرا ، فهمیدم . میگوید چه درس بود ؟ جواب میدهد ، درس است ، دیگر . میگوید ، چه طور درس است ، درس از چه بود ؟ جواب میگوید از ایهام و کنایه ، واقعاً درس هم از آن بوده است . میگوید معنی ایهام چیست ، تعریف کن به اینیم ؟ جواب میدهد ایهام است ، دیگر . میگوید ، این حرف دلیل آن نمیشود که تو معنی ایهام را در یافته . اگر میدانی بگو . (مهدی بیگ) میگوید ، معنی ایهام این است ، که مثلاً بنده یک غلام دارم نامش مبارک ، و شما هم غلامی دارید نامش مبارک ، هر دو مبارک با همدیگر دعوا کردند ؛ مبارک ، غلام بنده ، مبارک شما را زد بر زمین ، رید بسر مبارک شما ، آنوقت حال مدرس معلوم است . حالا من هم بشما میگویم ، خیال مبارک بنده رید بخيال مبارک (شمس الشعرا) شما . مرد عزیز / وطن شما پایمال جور شده ، از غایت جهل هیچ در بی دنع آن نیستید ، و علم و فضلی که دارید همین بستن چند کلمات بمعنی همدیگر و بافتن بعض دروغهای بی فروغ درباره جمعی از اراذل ناس است ، که با فنده آنرا (ملک الشعراء) ، (شمس الشعراء) ، نام داده در صدر مجلس می نشاند ؛ و در مخاطبه ، بنده شما ، بسر مبارک شما ، و چها ، و چها ، خطاب کرده ، شخص را مشتبه میکنند . بیچاره خیال میکند که دانا ترین مردم روی زمین است ، حال آنکه جواب هیچ بچه مکتبی را در بحث علوم و فنون متداوله نمیتواند بدهد . فضیلتی که دارد همانا دروغ بانی ویاوه درائی است . حالا میدانم صاحب خانه از (شمس الشعراء) خجالت میکشد ، تنها یکی دو تن از مجلسیان چنان مینمایند که بطرف من مایلند ، اما سایرین میخواهند مرا کشته ریزه ریزه کنند . یکی گفت ، بابا ، بگذارید بحال خود ، اینان ترکند . راده دل و بی تربیت باشند . دیگری گفت ، که فرموده اند ، " اکرم الضیف ولو کان کافرا " . شام آوردند صرف شد . بعد از قهوه و غلیان مجلس متفرق گشت ، نوکر صاحب خانه نیز فانوس روشن کرده ما را بمنزل رسانید . هر چند که اول در خیال داشتم سه روز در (قزوین) بمانم ، ولی بعد از حادثه (یوسف) عمو دل از اقامت آنجا برکنده شد . چنانکه به (یوسف) عمو وعده کرده بودم ، فردای آن آفتاب نزده رقم چاروادار دیده رخت از آنجا بر بستیم . نام مکملی (ابراهیم) و از اهل (زنجان) است . بعض چیزها که لازم

داشتیم خریدۀ عصری از منزل با رخت و بنه حرکت کردیم ، و در بیرون شهر جائی که کاروان افتاده بود منزل نمودیم ، تا صبح از آنجا رو به شهر (اردبیل) حرکت کنیم .

(اجمال سیاحت قزوین)

ارسال

از در و دیوار شهر غم و غصه می بارد ، مردمانش از حیات انسانی بی خبر ، بسکه اوهام در عروق و اعصابشان جا کرده ، که از وضع زمان بکلی غافل ، و از هر گونه عوالم مدنیت زاهدند . از وضع مدارس و مساجد شهر نیز مختصری گفته شد ، نه بهره از دنیا دارند و نه از آخرت . احدی را پروای تزیید ثروت عمومی وطن و خبر از حب وطن نیست خون در رگشان فرسوده ، زنده اند ولی مرده ، مرده اند اما زنده .

باری سحرگاهان از آنجا با کاروان بسوی (اردبیل) حرکت کردیم . عمده مقصود من از سفر (اردبیل) همانا زیارت مرقد پاک سید جلیل القدر شیخ بزرگوار (صفی الدین اسحاق اردبیلی) است ، که مذهب حقه اثناعشری بگرامی وجود آن ضیاءپاش جهان انسانیت منتشر شد ، جانم بفدای روح پاکش . در اثنای راه چیزی که قابل نگارش باشد دیده نشد . همه جا دهات بزرگ و کوچک دیده میشود . از دهاتیان هیچ چیز متوقع نتوان شد ، اینقدر توان گفت که همه مردمان ساده لوح و دیندارند ، دائم الصلوة و مهمان نواز . بی علمی برای ایشان سعادت بزرگی است ، زیرا که اوصاف حسنه دینداری ، و مهمان نوازی ، و راستگوئی ، و درستکاری را بی تعلم یاد گرفته اند . در عفت و عصمت مردان و زنان ایشان حرفی نیست . واضح است که زنان طهران ، بلکه تمام شهرهای ایران ، روز رستاخیز در بهشت بدرجات بلند این زنان دهاتی حسد خواهند برد . اگر چه غالباً رو گشاده اند ، اما دلشان صاف است ، و بیخ از حلال خودشان ساپین را مثل برادر میدانند ، و خیال ناپاکی ابدأ از خاطرشان نمی گذرد . سوگند یاد توان نمود که از میان ده هزار اینان یک نفر پیدا نمیشود که بشوه خود خیانت کند . از سیاحت خود تنها بدین یکی دل خوشم . درد و بلای اینان بجان آن شهریان بی حجاب . همه دهات ایران ، بر خلاف ممالک خارجه ، ملک است .

روز ششم رسیدیم به شهر (اردبیل) ، در کاروانسرای (حاجی محمد) منزل کردیم ، (یوسف) عمو گفت باز حمام نخواستی رفت ؟ گفتم عمو جان کارم بسیار خراب و بدنم خیلی چرک است . در تصور آنم که به دالاندار بگویم بلکه مرا بخانه خودش برده آب گرمی درست بکند تا بدن خود را شست و شوئی کنم . شما بروید ، من حالا قدری میخوابم . که یکی از زنج

راه پیا سایم . او رفت ، من هم خوابیدم . بعد از ساعتی بیدار شده مطلب را به دالاندار گفتم ، او گفت در اینجا آب حمامها را ماهی یکبار عوض میکنند . برادرم حامی در اجاره خود دارد ، فردا آب آن عوض خواهد شد ، کسی داخل نشده من شما را میبرم . خیلی خوشوقت شده دعایش کردم . فردا چنان شد که قرار گذاشته بودیم . پس از استحمام یکی از حالان کاروانسرای را دلیل برداشته رفتیم بزبارت سید بزرگوار شیخ (صفی الدین) . با کمال خشوع و خضوع بدان تربت پاک وارد شدیم . یکی از خدام آن درگاه بلند ما را برد بسر مرقد حضرت شیخ ، زیارتنامه خوانده فاتحه فرستادیم . بعد رفتم بسر قبر شاه رضوان جایگاه شاه (اسماعیل) ، آنجا نیز فاتحه خوانده ، همت بلند آن بادشاه پاک تژاد ، که زیب صحائف تاریخ مل و مذهبی ما است ، در نظرم جلوه گر افتاد . از متایسه آن با وضع حاضر بی اختیار گریه ام گرفت . گفتم ، ای من بقدای تربت پاکت ! اساس این دولت و مذهب مقدس را در سیزده سالگی تو استوار داشتی ، قربان غیرت تو شوم ، اکنون سر از خاک رحمت بردار و بین که آن مذهب و دولت متین را ناکسان اخلاف تا چه پایه خوار و بی اعتبار کرده اند . از علمای اثنا عشریه تنها اسی باقیست ، همه در پی کسب ثروت و سامان و تحصیل ریاست و سیاستند ؛ احدی در صد ترویج شریعت پیغمبر نیست . عمده مشاغلشان ، محض ملاحظه تکبیر صدای نملین ، مداخله بکارهای حکومتی است ، خواه حق ، و خواه ناحق . هیچ یک از ایشان در خیال تزئید رونق شکوه آن آئین پاک ، که تو احیا فرمودی ، نیستند . نخستین مقاصدشان این است که بهر وسیله باشد ، پیش از همه چیز ، هر کدام پنج شش پارچه دهات حاصل خیز بچنگ بیاورند ، آنگاه بفرغت خاطر بهر سوی بتازند ، و برای یک دعوی بدست مدعی و مدعی علیه ، چندین احکام ناسخ و منسوخ بدهند ؛ و برای آبادی خانه خودشان خانه هر دو را خراب کنند . احکام لایتغیر شریعت پاک را نیز مشوب و معال بفرض و وسیله جلب منفعت غیر مشروعه سازند ، و بجای اصلاح حال مسلمانان به افساد آن پردازند ، و در عرصه گیتی ، مصداق ، " اذا فسد العالم فسد العالم " ، را ظاهر کنند .

باری پس از این خیالات جگر سوز ، آمدیم بمقبره جنت مکان شاه (طهباسب) اول ، در اینجا هم پس از فاتحه و طلب آمرزش در حق آن پادشاه دیندار گردش کثرت آمدیم به (چینی خانه) که بعنوان نذر از هر طرف بدان بقعه وقف کرده اند ، واقعاً خیلی نقل داشت ، در آن دایره از بس ظروف گرانهای چینی از هر سوی چیده اند که دیده از تماشای آنها سیر

نی شد ، اما جای بسیاری از ظروف خالی بود . گفتند اینها در استیلای (روس) به یغما رفته .
 بخاطر آمد که در حقیقت این واقعه تاریخی است ، از این رهگذر خیلی افسرده خاطر گشتم .
 چون ذکر تفصیل آن بسیار ملال انگیز و اندوه خیز است ، از نقل و بیان صرف نظر کردم .
 این متبره و مسجد بسیار با شکوهی که در جنب اوست ، با مخارج گزاف ساخته و پرداخته
 شده ، که دلیل بلندی همت بانی آن است ؛ ولی چنانچه شاید و باید بمحفظ آنها همت نکرده اند ،
 محتاج تعمیر است . میگویند موقوفات زیادی دارد ، ولی معلوم نیست که کدامین نامرد خدا
 نارس میرد و میخورد . در ایران از این عمل موقوفات اسمی باقیست .

پس التماس کردیم ، در خزانه مقبره را باز کردند . لوحه بخط مبارک حضرت امیرالمؤمنین اسدالله
 الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام دیدیم ، که بخط کوفی نوشته شده ، و در پایان لوحه مرقوم
 بود ، کتبه (علی بن ابی طالب) . و لوحه دیگر نیز بخط مبارک حضرت (امام حسن) علیه السلام
 زیارت شد ، که در آخر آنها ، کتبه (حسن بن علی) ، مرقوم بود . هر دو را زیارت کرده
 بوسیده و بر مردمک دیده نهادیم ، دل و دیده را از زیارت آن دو گوهر کونین . قیمت ،
 نیرو و روشنائی افزود ، و بسعادت بی پایان نائل گشتیم . شکر خدای را که گاهی امثال این
 سعادات ، که موجب تسلیت خاطر شکسته است ، روی میدهد ، که دل رمیده را چندی آرام
 میدارد . پس از اتمام زیارت ، انعامی بخدمت داده برگشتیم بمنزل .

فردای آن تماشای (نارین قلعه) رفتیم . این قلعه بسیار محکم است ، هر چه تعریف کنیم
 بجائی نخواهد رسید . در دم دروازه قلعه پیر مردی ایستاده بود ، گویا توپچی و قراول است ،
 شمشیری در دست بدیوار تکیه داشت . قلعه دو خندق مار پیچی دارد ، که در روی هر یک
 پلی برای آمد و شد مردم بسته اند . از پلها گذشتیم . قلعه بسیار وسیع ، و عمارت حاکم نشین
 در توی قلعه است . مسجد عالی و حامی دارد . ده داوازده عماده توپ در جاهای مختلف
 دیدیم که یادگار زمانهای قدیم بودند ، امروز از آنها کاری ساخته نمیشود ، میتوان گفت که از
 قیمت فلزی آنها نیز کاسته است . در جنب توپخانه بعضی حجرات خالی دیدیم ، گویا سر بازخانه
 است ، ولی سر بازی دیده نشد . محض اطلاع از درون آنها خواستم یکی داخل شوم ، که بوی تعفن
 مغزم را تکان داد . دیدم همه آنجور و پر از کثافت است ، دستمال را بدماغ گرفتم برگشتم .
 از آنجا بالای برج رفته ، روی بطرف شهر (قم) معطوف داشته ، فریاد زدم ای شهریار غیرتمند
 (شاه عباس) ! وای نایب السلطنه (عباس میرزا) ! بچایید ، سر از خاک تیره بر دارید ، به بیند

که این اخلاف تا خلف و دایع شما را چگونگی نگاه داشته اند . شما این تلاح محکمه و حصارهای وسیع را برای محافظت وطن و مدافعه دشمن با هزاران زحمات ساخته و پرداخته اید ، اکنون در قاطع عالیّه آن نشسته برای خراب کردن وطن ، و غارت نمودن ، و کشتن ابنای وطن ، حکمهای نالقی میرانند ، و جا های پایین آن را که مجاهدین اسلام را قرارگاه بود ، بیشرمانه جای زباله و کثافت نموده اند . کجائی ، ای شهریار شیر شکار ، وای پادشاه غیرتمند دیندار ، ای آبروی خاندان صفوی ، شاه دلاور (عباس) ، وای نایب السطنه (عباس میرزا) ای آقا چه شتاب نمودی در رفتن ، و چه زود مرگ بیروت بر تو تاختن کرد . چه بودی که سی چهل سال پادشاهی ترا میسر گشتی ، تا گم کرد های خود را که بسبب بی هنری دیگران بود دریابی ، و ایران را دوباره زنده کنی . ای آقا ، غیرتمندان حق شناس ایران ترا فراموش نکرده اند و نخواهند کرد . تو بودی که تمامی عمر خود را سر زین بسر بردی ، ولی بعد از تو احدی از مقاصد مقدسه تو پیروی نکرد ، غیرت و حمیت و حب وطن با تو بخاک رفت ، از فوت تو کمر ایران چون دل ایرانیان شکست ، وطن و ما هر دو بدبخت شدیم . تنها بعد از تو نوکرت (میرزا تقی خان) کمر خدمت وطن را بر میان جان بست ، برخاست که شکستها را درست کند ، خائنان وطن دو دستش را بسته در حمام (کاشان) غسل توبه اش دادند ، که زبان از سخن ترقی ایران در بندد ، و چشم از همه چیز بپوشد ، آنها هم متسم بدبختیهای ایران و ایرانیان گردید . خدای بر شما رحمت فرما یاد ! با آنحال اندوهگین که دلم بر خود میطپید ، آمدیم منزل .

فردا وقت چاشت بود ذالاندار آمد گفت ، آقا ، شما چرا نیروید ؟ گفتم بکجا . گفت ، امروز در میدان (نارین قلعه) گومیش به کشتی و جنگ خواهند در انداخت ، تماشا دارد . همه مردم شهر در آنجا جمعند . گفتم (یوسف) عمر چه عیب دارد ، کلری که نداریم ما نیز برویم . رفیقیم بمیدان ، دیدیم واقعاً عجب ازدحامی است ، مردم شهر از هر سو بدان نقطه ریخته اند ، عجب معرکه ایست . من متعجب بودم که آیا اینهمه مردم کار و کسبی ندارند ؟ بعد معلوم شد که از این دو گومیش جنگی یکی مال خدام باشی بقعه (شیخ صفی) ، و دیگری از آن (نایب الصدر) است ، و این هر دو از علمای (اردبیل) بشمار میروند . و از مردم شهر نصفی مرید خدام باشی ، و نیمی هوا خواه نایب الصدرند . خلاصه گومیشها را کشیدند بمیدان ، دیدم هوا خواهان طرفین با تدارک آمده اند ، همه با چوب و چماغ و با قه و قداره

و طپانچه مساحند ، و احتمال زد و خورد هم میرود . بهر حال گاو میشها را بهم دیگر در انداختند . این دو حیوان زبان بسته ، اول قدری بیکدیگر نگاه کردند ، گویا بزبان یزبانی گفتگوئی کرده ، سپس شاخ بر شاخ ، کله بکله ، بجان هم در افتادند ؛ دی بزنی ، هی بزنی . از صدمه کله زانو های شان گاهی بزمین خورده سینه بسینه همدیگر را مالیدن گرفتند ، تا اینکه پس از چند زخم کاری مال خدام باشی روی بر تافت . در آن اثنا ، های و هوی غریبی از مردم بلند شد ؛ کسان نائب الصدر دور آن حیوان یزبان را گرفته ، یکی از چشمش میبوسید ، دیگری دست و پایش را می مالید ؛ از یکطرف هم چند طاقه شالهای قیمتی آورده به پشت و گردن آن حیوان انداخته ، و کف زنان و پای کوبان و در نهایت شادی از میدان بدر بردند .

من هم بخودانه در کمال تحیر مهوت این حال ، و سراسیمه این قیل و قال بودم ؛ آهی از ته دل کشیده ، گفتم ، خدا یا ! چه میشد که من در این سیاحت ، بجای این هنگامه پر وحشت ، بجمعیت استقبال یک سردار ایرانی که از مدافعه وطن با فتح و فیروزی برگشته ، راست میآمدم ، که دشمن بدخواه را مغلوب کرده چند عراده توپ و مهبات جنگ و سائر غنائم حرب در پیشاپیش خود وارد این شهر میشود ، که اهالی نیز در پاداش این خدمت بوطن از در و دیوار بسر او گل افشانها میکردند ؛ و بجای این های و هوی وحشیانه ، به ترانهای دلکش شجاعت سربازان وطن بلند آواز بودند ، و امثال این شالها که بگردن این حیوان یزبان بسته انداخته ، بجای پای انداز ، فرش رهگذر آن سردار پسندیده کردار مینمودند ، و از طرف دیگر صدای هلهله و تکبیر علمای ملت در شکر گذاری آن فتح و فیروزی بلند میشد . نویسنده در اینجا گریه میکند ، خوانندگان محترم مختارند خواه بگریند و خواه بخندند .

روز دیگر بتماشای بیرون شهر رفتم . چنانکه معلوم است ، این شهر (اردبیل) از بلاد قدیمه دنیاست ، جلگه بسیار وسیع و خوبی دارد ، ولی باغ و بوستانی نیست ، معلوم است که هوایش پرورش نمیدهد . تجارت این شهر نیز بسبب بندر (آستارا) که قریب بدریای (خزر) و سرحد روس است ، خالی از اهمیت نیست . بسیاری از اتمه و محصولات و معمولات ممالک روس از این شهر به (آذربایجان) میگذرد ، لذا کاروانسراهای معتبر و خوب هست ، اما تجار معتبر و کومپانی و شراکتهای سودمند بحال مملکت و تجارت ابداً نیست .

روز چهارم بود دیدم از هر طرف مردم به چپ و راست می دونند ، و از هر سوی صدا بلند است ، که بابا ، جهاد است . با خود گفتم ، دیگر این بازی تازه چیست ، و

جهاد با کیست ؟ بر خاستم تا به بینم چه هنگامه است ، (یوسف) عمو به دامنم آویخت ، که نمی گذارم بیرون روی ، مبادا در آن میان آسیبی هم تو برسد . گفتم ، بابا ، ولم کن ، به بینم چه معرکه است . دامن از چنگش رها کرده بیرون دویدم ، پس از تحقیق حال گفتند که آقا (میر صالح) ، یا (شیخ صالح) است که شمشیر در دست ، و کفن بر خود راست کرده ، حکم جهاد داده است ؛ و زیاده بر دو هزار نفر از مردم شهر دور او جمع شده اند ، نمیدانم یکی از مأمورین حکومت چه کرده بود ، که بطبع آقا ناگوار آمده ، با اینحال حکم داده بود که او را گرفته کشان کشان به منزلش ببرند ، آقدر زده بودند که از خود در گذشته ، جمعی میگفت که مرد ، برخی دیگر گفتند نمرده است ، ولی خواهد مرد . با خود گفتم ، سبحان الله ! این چه قیامت است . آیا در این ملک حکومت نیست ، و صاحبی ندارد ؟ ملائی را چه رسیده است که مأمور حکومت را در زیر چوب بکشد و حکومت هم نتواند نفس بکشد . نمی دانم این سر بلاکش من در این سفر چه ها خواهد دید .

باری پس از این هنگامه بمن تل کردند ، که این آقا سه چهار سال است از دیات عالیات آمده ، درهای سائر علمای مملکترا بکلی بسته است ، خود در بیرون خانه اش با هر کس که باشد بجز نان جوین و سر که چیزی نمی خورد ، اما در حرمخانه انواع نعمتها به کار میرود ، و به جای آب و سرکه آب لیموی شیرازی صرف میشود . آری ،

چون به خلوت می روند آنکار دیگر می کنند

هرگاه ده سال چنین بگذرد هیچ شبهه نیست که جناب آقا صاحب ده قطعه قریه شش دانگ معتبر خواهد شد ، چنانکه سایرین هم اول این جور کرده اند . حالا جناب آقا (میرزا علی اکبر) نیز که یکی از علمای این مملکت است ، خوردش برای اخذ زکوات تمامی دهات اطراف را می گردد . در این ولایت اتلاً ده نفر از این مآلهای بزرگ هم هست ، هر یکی صاحب نفوذ ، و مریدان بسیارند که هر کدام از آنان نیز از ده رأس اسب و اسب سوارند .

خلاصه بعد از هشت روز اقامت در این شهر ، از جلودار بعزم رفتن (مراغه) سه اسب ، هر یکی را از قرار هیجده قران ، کرایه کرده ، پانزده قران هم بیعانه دادیم ، که صبح آمده ما را برد . صبح شد نیامد ، ظهر شد نیامد ، تا اینکه آدم از پی او فرستادم ، خبر آوردند که جلو دارها گریخته اند . پرسیدم ، چرا ؟ گفتند ، اسب گیری است . حاکم مملکت

میخواهد برود. گفتم، چه طور، چه طور؟ اسب گیری یعنی چه؟ گفت، بلی، اگر زحمت نباشد خود بیرون بروید، به بید چه بگیرها بگیر است. من مطلب را باز فهمیدم. گفتم بابا، حاکم می رود بن چه، من رفتنی هستم؛ اسب کرایه کرده، پول داده ام بواسطه شما گفتید که جلودار آدم خوب و امین است. کفند بلی، باز می گویم که جلودار مردی امین است، اما کسی نمیدانست که امروز اسب گیری خواهد شد. برو به بین، در هر کاروانسرا، هر چه بار تجارت برای (تبریز) و (همدان) و (قزوین) و سایر جاها بسته اند همه زمین مانده؛ و همچنین از هر ولایت که به (اردبیل) کاروانی مال التجاره می آورد. جلوداران همگی از ترس اسب گیری مال التجاره را به زمین ریخته اند. گفتم، این هنگامه تا کی امتداد خواهد یافت؟ گفتند معلوم نیست؛ ده روز، پانزده روز، تا حاکم نرفته همین آتش در کاسه است. دیدم برای رفع شر این غولان بجز از ذکر لاجول خواندن نائده نیست. بدتر از همه اینکه اشیاء را نیز بسته بودیم، دوباره باز کردیم، رقم بازار، دیدم عجب معرکه است. از یکطرف چند داروغه شاگرد، و از یکسوی پنج شش نفر فراش، هی اینطرف، آنطرف میدوند، هر جا که شتر و اسب و استری دیدند، بی محابا جلو یا افسار آن را از دست صاحبش گرفته میبرند، بیچاره صاحبان شان نیز بی اختیار از پشت سر آنان میروند. از دیدن این وضع چشمهایم خیره گشت، و سرم چرخید؛ در نهایت اوقات تلخی و پریشانی خیال بمنزل برگشتم. (یوسف) عمو گفت، که برای ظهور حضرت صاحب الامر، عجل الله فرجه، علمای دین خیلی علامت ها نوشته اند و خوانده ایم؛ اما در آئین اسب، شتر، و استر بگیری نیست. این یکی هم بر علم ما افزود. واقعا خیلی عجیب است، مال مردم را در سوق اسلام بزور بگیرند و ببرند، و از آنها انبوه مردم احدی بفریاد آن مظلومان گوش ندهد؟ بسیار خریب است.

باری، از شدت دل آزرده گی عبا را بسرکشیده در گوشه خوابیدم. قدری نگذشته بود صدای قیل و قال شنیده برخاسته دیدم دو نفر فراش در دم منزل ایستاده اند. یکی گفت، همشهری، شما دیروز سه رأس اسب کرایه کرده اید؟ گفتم بلی. گفت کو اسبها؟ گفتم، مکاری نیامد، ما هم معطل مانده ایم. گفت، نه، شما باید التزام بدهید، اگر بیایند هم بروید. دیدم چرند میگوید. گفتم، التزام چه معنی دارد؟ ما پانزده قران هم پول داده ایم، دست ما جانی بند نیست. قیل و قال بلند شد، گفتند باید ترا خدمت فراشباهی ببریم؛ ملاحظه کردم

هرگاه ايستادگى كنم ، بگريانم چسبيده كشان كشان خواهند برد . گفتم ، بسم الله ، برويم . عبا را برداشته راه (نارين قلعه) را كه حاكم نشين است پيش گرفتيم . ديدم (يوسف) عمو هم ميآيد ، هر چه اصرار كردم بمنزل بر گردد قبول نكرد ؛ گفت دلم تاب ندارد . چون بدانجا رسيديم ، اول مارا پيش يك شخصى بردند گویا او نايب بود . يكي از فراشان بگوش آن چيزى گفت و برگشت ؛ پس نايب مارا پيش يكي ديگر برد كه آن نيز فراشباشى بود ؛ آنهم بگوش او سخنى گفت ، حال دل من در تشويش است . فكر ميكنم ، كه شايد مارا اين بيروتان در اينجا تا يك سال حبس كردند ، فرياد ما بجا خواهد رسيد ؛ يا اينكه حاكم پيريدن گوش و دماغ ما حكم كرد ، كيست كه از ما حمايت و يارى كند ؛ هر كس خواب هواناكي ديده ، يا كابوس بر او مستولى شده باشد ، از حال من تا يكدرجه آگاه تواند شد ، كه تا چه پايه دلم مشوش است .

بارى فراشباشى بشيوه كه مخصوص امثال اوست ، بعد از چندي سر بلند كرد و به تندي هر چه تمام تر گفت ، مردكه اسبها را چه كرده ايد ؛ گفتم چه اسب . گفت آن اسب ها را كه ديروز كرايه كرديد . من صدای را بلند كرده گفتم ، تو خود نميدانى كه چه ميگوئي ، من از سؤال تو چه چيز توانم فهميد ؛ قدرى فذولى نيز كردم . فراشباشى بقر تمام بر خاست ، گفت ، بيا رفتم اندرون ، حياط بزرگى بود ؛ قدرى هم رفتم ، تالار بزرگى نمودار شد . ديدم در جلو پنجره تالار چند نفر عارض دست بر سينه ايستاده اند ، چنان ساكت كه گوئي روح در بدن شان نيست ؛ حاكم در بالاي صندلي نشسته ، چند نفر معمم نيز قدرى دور تر نشسته اند . فراشباشى ما را كشيد پيش . سري فرو كرده ايستاديم . فراش باشى عرض كرد ، اينان اسب كرايه نموده اند ولي انكار ميكنند . حاكم پرسيد ، كو اسب ها ؛ گفتم سركار ، ما خبر نداريم ، چند كلمه زياد هم گفتم ، از طرف ديگر (يوسف) عمو هم گفت ، كه سركار ما مسافريم و رعيت خارجه ، اگر ما را برنجانيد ، يكسر ميروم پاي تلگراف ، در (طهران) بوزير مختار انگليس خبر ميدهم ؛ اين چه اوضاع است . حاكم قدرى فكر كرده ، سبيل هاش را تاب داد ، چون حرفي پيدا نكرد ، گفت ، مرخصيد مرخص . من جسارت گرفته گفتم ، سركار ما رعيت خارجه باشيم يا داخله ، بحثى نيست ، شكر خدا برا كه مسلمانيم ؛ اما بشما عرض نمايم ، در قديم الايام هر پادشاهى كه ميخواست به مملكت ديگرى لشكري بكشد ، دعوای مذهبي بميان ميانداخت ، ماده مذهبي را مائه ملك ستاني ميبرد ، اما امروز هر دو دوتى كه بخواد تجاوز مخاك ديگرى كند ، تجارت و